

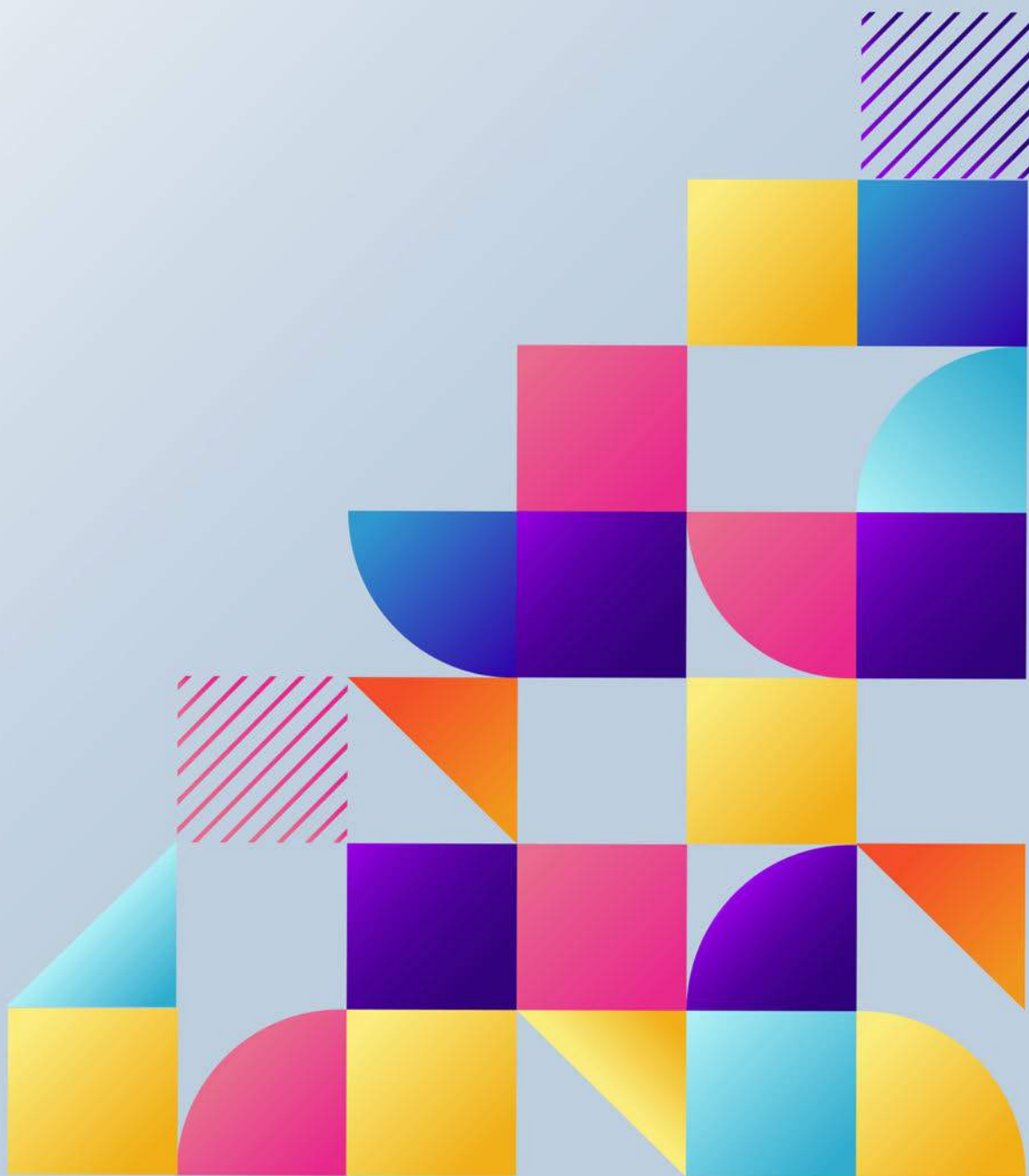


# داستان انگیزشی بابک بهمن خواه

# START



# خدایا شکرت





## مقدمه

همه چیز از یه سمینار رایگان شروع شد، فکر کنم سال ۸۳ بود، اونسال پشت کنکوری بودم البته دومین سالی بود که پشت کنکوری بودن را تجربه می کردم.

شاید از خودت بپرسی چرا ۲سال پشت کنکور موندم؟؟ من به هیچ وجه نه خنگ بودم و نه کم حافظه، دقیقا یادمه هر سال دانشگاه آزاد توی رشته های خیلی خوب قبول می شدم ولی خب شرایط ثابت نام نداشتم چون بابام می گفت ندارم که بخوام بدم و واقعا هم راست می گفت.

بذار قبل از اینکه واستون بیشتر از اونروز خاص و اتفاقات قشنگش بگم که من اسمشو گذاشتم روز استارت خودم که هیچ وقت فراموشش نمی کنم و مفصل واستون می گم اونروز دقیقا چه اتفاقی افتاد ولی قبلش برای اینکه بیشتر با من آشنا بشید یه سری بزنیم به سال ها قبل.

من بابک بهمن خواه هستم. سال ۶۵ توی یه خانواده فرهنگی با یه پدر معلم به دنیا اومدم که یادمه ما تو خونه ی مادر بزرگمون زیر پل ری نزدیک میدون قیام زندگی می کردیم. خونه ی مادر بزرگم چند تا اتاق ۱۲ متری داشت که هر اتاق رو یه داییم واسه زندگی اش گرفته بود. سهم ما هم یه اتاق بود. من و بابا و مامانم. پنجم ابتدایی بودم که بابام تصمیم گرفت صاحبخونه بشه و خونه بخریم ولی چون پول نداشتیم و تقریبا همه وسایل خونه رو فروخت تا پولهامون رو جمع کنیم (حتی میکروی من رو هم فروخت). ولی



پولمون واسه تهران کافی نبود پس مجبور شدیم بریم ورامین البته یه منطقه بیش از حد پایین توی ورامین (یه روستای کوچیک). اون روزها رو اصلا دوست نداشتم و اسمشو می ذارم روزهای سخت زندگی و ایمان دارم اون سختی من رو قوی کرد چون یه پسر کلاس پنجم ابتدایی هرروز چهار صبح از خواب بیدار می شد و از ورامین

برای مدرسه تهران میومد. تقریباً رو به ۳ ساعت رفت و برگشت می شد.

یادمه توی دوران راهنمایی خیلی شیطون بودم حتی اول راهنمایی یک ماه از مدرسه اخراج شدم؛ البته به خانواده چیزی نگفتم و هر روز میومدم مدرسه و توی بوفه میخوابیدم تا بالاخره همه فهمیدن و اوضاع بهتر از اون چیزی که خودم فکر میکردم پیش رفت. خلاصه روزای سختی داشتم؛ زندگی تو محیطی که دوستش نداری، کار کردن توی مقواسازی که همیشه دستم در حال خون اومدن بود، چون با کاغذ بریده می شد. کار کردن به عنوان شاگرد گچکار و ....

**قانون اولی** که می خواهم بهت بگم برای اینکه بتونی استارت خوب بزنی اینه که باید حسابی آماده باشی. یه دنده ی دو رو بیار تو ذهننت؛ هر چقدر آماده تر باشه و تمرین بیشتری کرده باشه استارت قوی تری میزنه.

من توی اون روزها قوی شدم، آماده شدم.

پس قدر روزهای سختتو بدون ،  
یادت باشه روزهای سخت تموم میشن ولی  
آدمهای سخت میمونن.



و اما **قانون دوم** که خیلی مهمه اینه که، نشونه ها رو جدی بگیری. اگه میخوای یه شروع خوب داشته باشی باید نشونه ها رو جدی بگیری.

اما بیا با هم بریم سراغ اون روز قشنگ

بخش دوم زندگی من اسفند ۸۳ شروع شد. یادمه توی کتابخونه داشتم درس می خوندم که یکی از بچه ها اومد گفت پایین یه سمیناره، میای بریم.

البته یه درصد فکر نکنید خیلی علاقه به سمینار داشتیم. بیشتر سمینارهای فرهنگسرا رو برای مسخره بازی و تفریح می رفتیم. ولی اونروز یه اتفاق عالی افتاد.

وقتی رفتم تو حیاط فرهنگسرا دیدم یه سخنران قدرتمند روی سن داره داد میزنه حالتون چطوره؟ همه میگفتن عالییه. ولی واقعا حال من عالی نبود.

شاید بیست دقیقه اول خیلی گارد داشتم ولی آروم آروم گاردم باز

شد. با اینکه دوستانم مسخره بازی در میاوردن ولی من فقط اون سخنران و میدیدم. انگار جادو شده بودم.  
یه چیزی ته دلم می گفت داره درست میگه: روزای خوب میاد.

## قانون سوم که به نظر من قانون مهمیه واسه شروع اینه:

شاگرد که آماده باشه، معلم از راه میرسه.

یه چیزی که یادمه اون روزا خیلی خسته شده بودم، خسته از چیزی که بودم و شرایطی که داشتم. سه سال پشت کنکور، نداشتن پول، زندگی تکراری. به نظر من هر تغییر بزرگی با یه خسته شدن شروع میشه، خسته شدن از وضعیت موجود.

یه سوال اون روز جرقه تغییر رو توی ذهن من زد یه جورایی اون سوال که اونروز توسط اون استاد پرسیده شده بود، باعث شد من تصمیم بگیرم استارت بزنم و اون سوال این بود: دوست داری ده سال دیگه کجا باشی و چکار کنی ???

در مقابل ترس های خود تسلیم نشو.  
اگر تسلیم شوی، قادر نخواهی بود  
با قلب خود صحبت کنی.

پائولو کوئیلو



## ده سال بعد؟!!

من تا اون موقع بزرگترین دغدغه ام این بود که عید کجا برم.  
همیشه هم به دلیل بی پولی یه جا میرفتیم و اون روستای پدریمون  
بود. خلاصه اون سوال من و برد تو فکر.

یعنی منم میتونم موفق بشم???

یعنی منم میتونم به رویاهام برسم???

یعنی منم میتونم پولدار بشم???



راستی جلوتر بهترتون میگم اون استاد کی بود.  
خلاصه سمینار تموم شد و من سریع رفتم پیش استاد که ازش  
امضا بگیرم. دیدم استاد سرش شلوغه و بلند میگه: سر رسید من و  
بگیرید و بیارید واستون امضا کنم. منم که پول نداشتم که سر رسید  
بگیرم و یه جورایی وانمود کردم که نیاز به سر رسید ندارم. اونروز  
خیلی بهم برخورد.



**قانون چهارم** به جاهایی باید بهت بربخوره تا شروع کنی.

البته آدمها دو گروهن

گروه اول وقتی بهشون برمیخوره بیشتر پس رفت میکنن و ناامید میشن و میگن من لایق چیزای خوب نیستم.  
گروه دوم وقتی بهشون برمیخوره پروتر میشن.



**قانون پنجم** که خیلی دوش دارم اینه، پرو باشید.

منظورم از پرو بودن کسیه که کم نمیاره، ادامه میده.  
زندگینامه آدمهای موفق و بخونید و تازه متوجه می شید وجه تمایز همه ی انسانهای موفق پرو بودن و ادامه دادنه و کم نیوردن.

اونروز سمینار تموم شد. رفتم خونه و خیلی تو دلم موند که چرا پول نداشتم که اون سر رسید و بخرم. تا اینکه یه اتفاق عالی دیگه افتاد.

یه روز توی خونه نشسته بودم که دیدم بابام با کلی مجله اومد خونه و گفت یه مجله ست که هر ماه یه دونه واسه مدرسه میاره و ماها اصلا نمیخونیم اگه تو دوس داری بخون. وقتی اسم مجله رو دیدم انگار دنیارو به من دادن. اون مجله موفقیت بود و اون سخنرانی که جرقه تغییر من و زد دکتر حلت بود.

آره اون روز پدر من کلی مجله موفقیت واسه من آورد الان تعدادشو نمیدونم ولی حداقل ۲۰ تا مجله بود.

جالبش اینجاست که توی اون مدرسه بابای من مدیرش بود و هیچکس به این مجله علاقه نداشت و اون مجلات باید به دست من می رسید.



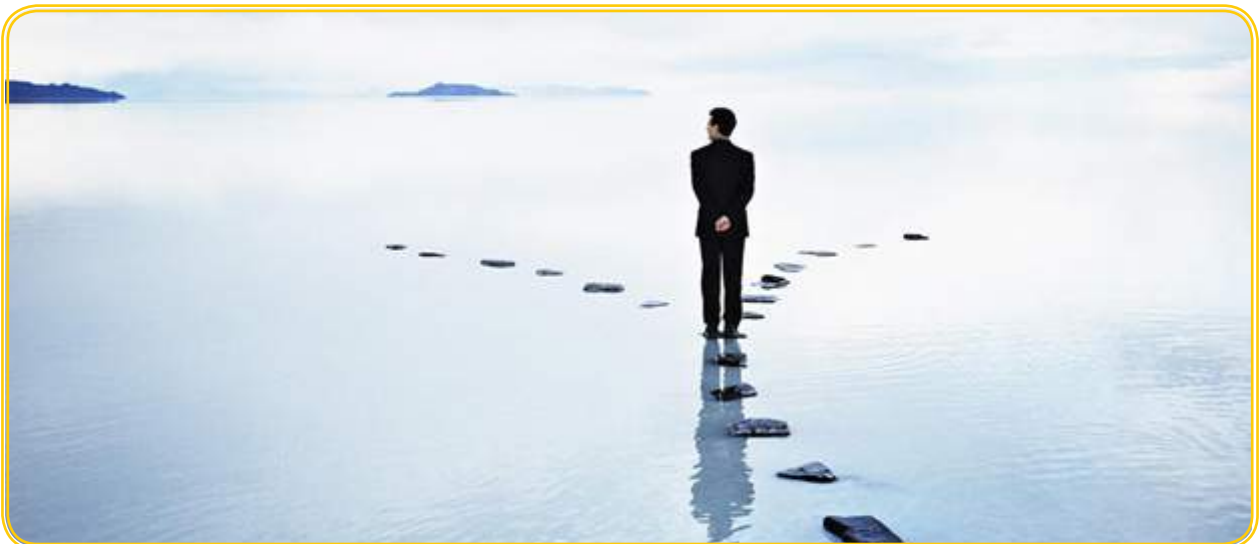
## قانون ششم، گاهی به معجزه اعتقاد داشته باش.

اون سمینار رایگان توی اسفند ۸۳ واسه من یه معجزه بود. آوردن این همه مجله موفقیت توسط پدرم که اصلا به این مباحث اعتقاد نداشت واسه من یه معجزه بود. پس گاهی به معجزه اعتقاد داشته باش حتی کوچیک. خوندن اون مجله ها انگیزه ی من و دوباره بیدار کرد. دوستای عزیزم یه نکته مهم بگم: فکر نکنید با یه بار start زدن تا آخر مسیر موفقیت و طی می کنید. نه اصلا اینطوری نیست. توی مسیر باید خیلی به خودتون انگیزه بدید و سوخت برسونید. وقتی یه کاری و شروع میکنی توی مسیر به بهونه های مختلف انرژیت پایین میاد. اینجاست که باید با انگیزاننده های مختلف خودتو شارژ کنی تا رویاتو فراموش نکنی. یادمه از اسفند تا تیر که کنکور داشتم البته آخرین فرصت قبولیم

تنها راز موفقیت **تویی**  
خودت را باور کن  
فقط اگه خودتو باور کنی  
می تونی **دنیات** را عوض کنی...



در کنکور بود واقعا روزای خوبی داشتم چون پر از انگیزه بودم دیگه بابک قبل نبودم و همش میگفتم من ایمان دارم موفق میشم. هر وقت انرژیم میومد پایین دوباره خودمو شارژ میکردم با فکر کردن به اون سوال جادویی که ده سال بعد میخوای به کجا برسی؟ انقدر انگیزم بالا بود که هم خودم درس خوندم و شروع کردم وهم از بقیه بچه ها پول میگرفتم و توی فرهنگسرا بهشون درس می دادم چون انگیزم بالا بود دستیار یه مشاور کنکور شده بودم. حتی واسه خودم یه شاگرد خصوصی گرفته بودم و میرفتم خونشون و بهش مشاوره می دادم و ازش پول می گرفتم تا خرجم در بیاد. خلاصه هم کار کردم و هم خوندم تا بالاخره دانشگاه سراسری قبول شدم. زمان ما ۱۰۰ تا انتخاب رشته می کردیم که به لطف خدا و کلی شانس و کلی انرژی مثبت انتخاب صدمم قبول شد. در اون رشته ۴۹ نفر میخواستن که من نفر چهل و هشتم شدم. که اگه اونسال قبول نمی شدم باید می رفتم سربازی و نمی دونم بعدش چی می شد...



**قانون هفتم**، چیزی که خیلی به من کمک کرد تا موفق بشم  
فکر کردن به رویاهام و داشتن چشم انداز بود.  
اگه چشم انداز داشته باشی ایمان داشته باش موفق میشی.  
همیشه از خودت بپرس ۵ سال بعد قراره کجا باشی؟  
بریم سراغ بخش سوم زندگیم... ورود به دانشگاه و کلی بالا و پایین  
جدید.

دانشگاه شروع شد با کلی چالش جدید  
چالش اول این بود که من اصلا رشته محیط زیست و دوست نداشتم،  
اینجا بود که باید یه انتخاب می کردم.



**قانون هشتم** اینه: زندگی ما رو انتخاب های ما میسازه.

من تو اونموقع ۲ تا انتخاب داشتم مثل خیلی از همکلاسیهام الکی وقت تلف کنم و برم و پیام یا اینکه بازی رو بگیرم دست خودم و از خودم یه سوال بپرسم الان بهترین کاری که میتونم بکنم چیه؟

**قانون نهم** پذیرشه.

من پذیرفتم که رشتمو دوس ندارم و باید یه کاری بکنم. اگه الان شرایط زندگیت خوب نیست بپذیرش و قدرتمند شروع کن و یه شرایط بهتر واسه خودت خلق کن.

من تو سالهای دانشگاه مانتوفروشی کار می کردم وقتی از دانشگاهمون که کرج بود برمیگشتم و سریع میرفتم مغازه.

چون میدونستم اگه پول بیشتری میخوام باید تلاش بیشتری کنم و به همین خاطر هم درس خوندم و هم کار کردم.

توی دانشگاه سریع با همه ارتباط زدم، نشریه دانشگاه و راه انداختم، مستند حیات وحش تهیه کردم با چند تا از دوستانم ( البته اونا عاشق رشته محیط زیست بودن و کنار اونا بودن به من کمک کرد)، مجری جشن های دانشجویی شدم و....

خلاصه دانشگاه واسم لذت بخش شد ، چونکه کارهایی و انجام می دادم که دوستشون داشتم نه کارهایی که مجبور بودم.

بخش چهارم زندگی من از سال ۸۶ شروع شد.

از سال ۸۳ تا ۸۶ همراه و مربی من مجله موفقیت شده بود. حتی توی دانشگاه همه من رو موفقیت صدا میزدن و خلیهاشون هم من و دوست نداشتن چون زیادی خوشحال بودم.

سال ۸۶ یه وبلاگ زدم به نام جزیره موفقیت.  
دوست داشتم حال آدمهایی مثل خودم و خوب کنم.  
دوست داشتم با نوشتن به آدمها انگیزه بدم.  
دوستای خوبی پیدا کردم و از همه مهمتر خوشحال بودم.  
احساس میکردم دارم رسالت زندگیمو پیدا میکنم، یعنی خوشحال  
کردن آدمها.  
درسته که روزای سخت تازه شروع شد ولی قشنگ بود ....

## جزیره موفقیت

اشتهای یا جدید ترین روشهای شاد زیستن وکسب موفقیت \* توسط بابک بهمن خواه



بابر کن!

این وبلاگ را نه به شوق نامزدی تان!  
بلکه بی شک، اگر عشق به تو و سرنوشت  
تو نبود،  
هرگز واژگانه، لباس معنا به تن نمی کردند و  
در زیر هجوم سالها تفکر وخلق،  
این همه رنج را شانه های تازک قلب به دوش  
نمی کشید...  
برایمان:

دلی عاشق، دهنی جستجوگر  
و روحی عصیانگر  
می طلبم!

خانه

بست الکترونیک

بخند تا دنیا به روت بخنده!

### لبخند درمانی!

دلیل اینکه نمی خندید، آن نیست که پیر شده اید، شما پیر می شوید، چون نمی خندید!  
خندیدن یک نیاز است،

اگر نتوانی بخندی، اموجته ای که چگونه لبخند کنی  
جدی نباش!

عبوس هرگز نمی تواند مذهبی باشد.

**(لیزها جکیتون)** می گوید: هر قدر بیشتر بتوانیم در خود دیگران شادی بیا فرسیم،  
دنای بهتری خواهیم داشت.

**(شکسپیر)** می گوید: افرادی که نتوانی لبخند زدن و خندیدن دارند، موجوداتی برتر هستند!

۱۱ یک دقیقه خندیدن می تواند به بدن همان اندازه آرامش بدهد که 45 دقیقه درمان های  
خاص آرامش بخش!

**(فروید)**: ما به طنز نیازمندیم، زیرا هر چه بزرگتر می شویم، این آمادگی را پیدا می کنیم که افرادی  
عبوس و غمگین شویم، اما بچه ها به راحتی می خندند!

**(میلتون)** «شاعر زرق نگر» در کتاب بهشت گمشده می نویسد: (مگر از محل حکومت خود و به نهای می تواند از  
بهشت، جهنمی و از جهنم، بهشتی سازد!

اما از یاد نبریم قانون طلایی خنده را که می گوید:

**(( همیشه با دیگران بخندیم و هرگز به دیگران نخندیم! ))**

## قانون دهم

یادت باشه بعد از هر تونل سیاه یه چشم انداز خوشگل میبینی.



اواخر سال ۸۶ یه مقاله نوشتم و بردم مجله موفقیت که واسم چاپ کنن، که موافقت نشد. نه اینکه اونا آدمهای بدی باشن، اصلا. به این دلیل چاپ نشد که من باید آدم موفق تری می شدم. البته چند بار اسم وبلاگم که جزیره موفقیت بود توی مجله موفقیت توی بخش وبلاگ های برتر چاپ شد. خلاصه اونروز از مجله اومدم بیرون و داشتم ناراحت توی خیابون قدم میزدم که ناخودآگاه یکی من و سمت کیوسک روزنامه فروشی برد.

همینطوری که داشتم مجله هارو نگاه میکردم چشمم به مجله ای افتاد به نام راه موفقیت که عکس یه آقای بود کنار بر ایان تریسی



که بعدا فهمیدم اون آقا مدیراون مجله ست.  
سریع خریدم و بازش کردم و یه لحظه چشمام به آدرسش افتاد و  
دیدم چقدر من نزدیکم بهش.

سریع به سمت مجله راه موفقیت، با کلی انرژی و حس خوب رفتم.  
تا اونجا رفتم با سردبیر مجله صحبت کردم و خیلی خوب خودم رو  
معرفی کردم و چقدر اونا استقبال کردن و هم قرار شد مقاله من  
و چاپ کنن و هم به من گفتن میتونی تو زمینه هایی که ما بهت  
میگیم مقاله بنویسی و منم با قدرت گفتم بله و یادمه بعدش سریع  
رفتم میدون انقلاب و کلی کتاب خریدم و فردا با کلی مقاله رفتم  
مجله.

این بخش از زندگیمو دوست داشتم ...

چون کاری رو می کردم که دوست داشتم و خیلی غر می شنیدم از  
سمت خانواده که یه پسر تو این سن باید کار کنه و پول در بیاره  
و مجله نون و آب نمیشه.

**پس روزای سخت نیومدن که تو رو نابود  
کنن اونا اومدن تو رو قویتر کنن.**

**قانون یازدهم** اگه رویایی داری باید پای رویات بایستی. پس قوی باش.

## یادت باشه رویاهای ما شخصیه و بهایه هم که میدیم شخصیه.

مجله واسه من روزای قشنگ وسختی داشت .قشنگ چون داشتم لذت میبردتم وسخت چون پولی توش نبود. آروم آروم در کنار نویسندگی ، واسه مجله تبلیغات هم میگرفتم و مسوول نمایشگاهها و فروش محصولات مجله شدم.

اوضاع داشت بهتر می شد. یادمه یه بار توی نمایشگاه به ذهنم رسید که سی دی راز و که تازه اومده بود بفروشم و کلی هم ذوق داشتم.

یادمه ۲ میلیون کل پس انداز ماتتوفروشی و کل کارهایی که از بچگی کرده بودم بود.عین ۲ میلیون و سی دی راز و سی دی آهنگ های مثبت و شاد تولید کردم و یادمه اونشب مامانم کلی بهم غر زد که چرا همه پولتو خرج این آشغال کردی و از این حرفا که بهش حق میدم، چون مامانم چیزی که من می دیدم و نمی دید.

**قانون دوازدهم** با آدمهایی که با رویای تو همسو نیستن  
نجنگ، چون جنگیدن فقط و فقط تو رو ضعیف میکنه.

هنگامی که افراد موفق با شکسته مواجه می شوند،  
آن را به جای مانع به عنوان دردسری موقت، فرصتی  
برای کسب تجربه و سکوی پرتاب می بینند.  
دکتر دنیل وایتلے

نمایشگاه شروع شد. من موندم کلی سی دی که باید تو ۱۰ روز  
می فروختم.

روز اول یه چندتایی فروختم که دیدم یه آقای کت و شلواری اومد  
و گفت بریم حراست. اونروز فهمیدم که توی نمایشگاه کتاب حق  
فروش سی دی نداری. اونروز حالم خیلی بد بود. من موندم و چند  
هزار سی دی و کلی غر مامان و بی پولی.

همینطور توی غرفه نشسته بودم که یه دوست داشتم به اسم مجید  
که اونم توی فروش داشت به من کمک می کرد که یه دفعه اومد  
توی غرفه و گفت بابک یه خبر خوب گفتم چی؟؟؟

گفت من آمار گرفتم اگه سی دی همراه کتاب باشه کسی بهمون  
گیر نمیده و جالبش اینجاست که غرفه بغلیمون کتاب راز داشت و  
ما سی دی راز.

فکر کنم تونستید حدس بزنید که من چکار کردم، ما به اونا سی دی  
دادیم و اونا به ما کتاب راز.

دوباره انرژی گرفتم و با قدرت شروع کردم، از چند نفر هم کمک گرفتم که توی فروش کمک کنن.  
اون ۱۰ روز همه سی دی ها رو فروختم و نزدیک ۶ میلیون پول بدست آوردم.  
هر شب تقریبا ششصد هزار تومان می بردم خونه و مامانم با کلی ذوق پولارو می شمرد و دیگه غر هم نمی زد. یه مدت همه چیز خوب بود تا من وارد بخش پنجم زندگیم شد.  
اسمشو میذارم تصمیم سرنوشت ساز  
تقریبا ۲ سال توی مجله بودم، کارهای زیادی انجام دادم، با آدمهای بزرگی آشنا شدم و هر چی میرفتم جلوتر انگیزم واسه سخنران شدن بیشتر می شد.

تو از چیزی که اعتقاد داری شجاع تر هستی  
از چیزی که به نظر می رسی قوی تر هستی  
از چیزی که فکر می کنی باهوش تر هستی



اواخر ۸۸ تصمیم گرفتم سخنران بشم و برم سمت رویاهام. اونروزها از مجله اومدم بیرون، یادتون باشه هر چند وقت یه بار باید به سطح بعدی زندگی بری اگه میخوای خوشحالتتر زندگی کنی.

اون سالها هر سمیناری میرفتم خودم و روی سن میدیدم، خودم و میدیدم که یه روز یه سخنران عالی می شم. سال ۸۹ اولین سمینار خودم و گذاشتم توی بهزیستی البته روزی که تصمیم گرفتم اینکارو بکنم توی ذهنم میگفتم حداقل هزار نفر میان ولی روزی که با کلی ذوق و شوق رفتم سالن بهزیستی، دیدم فقط ۴ نفر نشستند و اونم بیشتر کسانی که به این نیت اومده بودن که توی این سمینار بهشون کمک مالی بشه. اون روز ، روز خیلی سختی بود دیگه نمیتونستم برگردم مجله و اولین سمینارم به جای هزار نفر که تو ذهنم بود فقط با ۴ نفر برگزار شد. یه چند ماهی افسرده شدم. همه چی سخت شده بود. انگار باطریم خالی شده بود. ولی یه چیزی دوباره شارژم کرد وبهم انگیزه برای دوباره شروع کردن داد.



## قانون سیزدهم امید آخرین چیزیه که میمیره.

نامید نشو

من همیشه یه جمله رو توی سمینارهام میگم و همه بلند تکرار میکنند و اون جمله اینه:

بعضی وقتا بالایی

بعضی وقتا پایین

بعضی وقتا شادی

بعضی وقتا غمگین

بعضی وقتا کارها خیلی خوب پیش میره

بعضی وقتا کارها خوب پیش نمیره

اینو از بابک بهمن خواه یادگاری داشته باشید که توی زندگی بالا پایین زیاد داری، فقط و فقط نباید نامید بشی.

یادمه سمینار نیک وویچیچ که رفته بودم وقتی اولین بار اومدم روی سن و من دیدم با اینکه دست و پا نداره ولی چقدر با اعتماد به نفس، از خودم خجالت کشیدم.



یه جمله قشنگ نیک به هممون گفت که به نظر من جمله بی نظیریه و اون جمله این بود.

اگه دست نداشته باشی میتونی موفق بشی، اگه پا نداشته باشی میتونی موفق بشی ولی اگه امید نداشته باشی دیگه نمیتونی موفق بشی.

یادمه سال ۸۹ یه کاری که خیلی کمکم کرد و اعتماد به نفسمو برد بالا این بود که میرفتم با شرکت هایی که کارشون برگزاری همایش برای اساتید بزرگ و خارجی بود همکاری می کردم. یعنی واسشون تبلیغات می کردم، اسپانسر می گرفتم و هر کاری که می تونستم می کردم.

## قانون چهاردم چابک باش.

یعنی سریع و با سرعت خودتو با تغییرات و شرایط جدید وفق بده و تغییر تاکتیک بده.



من وقتی دیدم هنوز به اندازه کافی آماده نیستم سریع تغییر تاکتیک دادم و از تجربیات اون ۲ سالی که توی مجله بودم استفاده کردم.

این کار یعنی همکاری با موسسات برگزارکننده چند تا خوبی واسه من داشت، اولیش این بود که ارتباطات من و خیلی قوی کرد و من با انسانهایی آشنا شدم که خیلی چیزای خوب ازشون یاد گرفتم دومین خوبی این کار بالا رفتن اعتماد به نفس من بود. چون تا قبل از این کار؛ من هر کاری میکردم با اسم مجله بود ولی این کارهای جدید و با اسم خودم انجام می دادم و این باعث می شد که به خودم اعتماد بیشتری کنم و باورم به خودم بیشتر بشه.

**قانون پانزدهم** که خیلی به من کمک کرد این بود، روی خودت شرط بندی کن.

یه جایی وقتشه که خودت پای خودت بایستی و روی خودت شرط بندی کنی.

شاید وقتی از مجله اومدم بیرون اولش ترسیدم، خیلی ها گفتن اشتباه کردی ولی اگه از اون منطقه امن بیرون نمیومدم، رشد نمیکردم.

قانون پانزدهم تئوری آشوبه، من این قانون و زیاد رعایت می کنم.

این قانون میگه هر وقت تو زندگی دچار یکنواختی یا کرختی شدی یه آشوب و هیجان جدید واسه خودت ایجاد کن تا دوباره جون بگیری و با قدرت بری جلو.

خیلی از ماها وقتی به هدفی می رسیم فکر می کنیم باید تا آخر



عمر توی اون سطح از زندگی باقی بمونیم در صورتیکه این اشتباهه و باعث میشه آروم آروم انگیزمون بیاد پایین. یادت باشه آب اگر راکد بماند، میگذرد. بریم سراغ بخش جدید زندگی من این بخش از زندگی من از اواخر ۸۹ شروع شد تا آذرماه ۹۱ اسم این بخش و می ذارم شکست های طلایی. فکر کنم اواخر ۸۹ بود که تصمیم داشتم یه دفتر کار واسه خودم بگیرم ولی هر چی گشتم دیدم با پول من دفتری پیدا نمیشه. بعد از کلی تلاش و گشتن و کمک فکری گرفتن از آدمهایی که میشناختم بالاخره رفتم توی شهرداری (شهرداری یه واحدهایی داشت که از کسانی که تازه کار و کسبی شروع کرده بودن حمایت میکرد.) یه اتاق به هر کارآفرینی با اجاره خیلی کم میدادن. اونروزها برام روزهای متفاوتی بود. الان که فکر میکنم خیلی دوسش نداشتم. اون منطقه ای که بودم منطقه خوبی نبود و آدمهایی کنار من بودن که باورهای قوی نداشتم.



**قانون شانزدهم** (خیلی خوبه)، شاید زندگی اون جشنی نباشه که آرزوشو داشتی ولی حالا که دعوت شدی تا میتونی زیبا برقص.

من اون روزهارو خیلی دوست نداشتم ولی تا تونستم تلاش کردم. اولین کاری که کردم میرفتم با فرهنگسراها ارتباط میگرفتم و کارآفرین های بزرگ مثل بهروز فروتن ( موادغذایی بهروز) مرحوم طاهره جوان ( بانوی کارآفرین ایران با ۹۰ درصد سوختگی) و کلی کارآفرین دیگه رو دعوت میکردم و از سالن فرهنگسرا رایگان استفاده میکردم ( شاید از خودت بپرسی چطور سالن و رایگان میگرفتی و رازش این بود که چون دفترم توی معاونت اجتماعی فرهنگی شهرداری بود از طریق شهرداری می رفتم با فرهنگسراها حرف می زدم که بتونم سالن رایگان بگیرم. حتی به شهرداری می گفتم که اونا به کارآفرینان نامه بزنن.



**قانون هفدهم** اینه اول کار اگه خودت اعتبار، پول، اعتماد به نفس یا ابزار شروع کارتو نداری پس برو کنار آدمهایی قرار بگیر که کنار اونا این چیزهارو به دست بیاری.

این قانون خیلی جواب میده. من شاید اگه بخوام مثبت های اون سال و ببینم یکیش این بود که من دفترم ناخواسته شهرداری شد تو تونستم از اعتبار و ارتباط های شهرداری استفاده کنم. اون سالها هنوز اعتماد به نفس لازم نداشتم و وقتی کار آفرینان و دعوت می کردم کنارشون یه نیم ساعتی حرف میزنم. اوایل کارم هر جایی میتونستم صحبت میکردم و همش دنبال یه فرصت بودم برای سخنرانی توی فرهنگسرا، مساجد، سرای محله و....

اون سالها بیشتر در حال ساخت ارتباطات قوی بودم.



**قانون هجدهم** که من خیلی رعایت می کردم و می کنم اینه که توی برقراری ارتباطات تا میتونی دست بده داشته باش. اول امتیاز بده و بعد امتیاز بگیر.

اکثر سمینارهامو برای جاهای دولتی اول رایگان میذاشتم، بدون هیچ چشم داشتنی و بعد آروم آروم پیشنهاد خوب هر چند کوچیک به سمتم میومد.

به خاطر همین همیشه توی کلاسها میگویم کار و کسب نه کسب و کار. یعنی اول باید کار کنی و بعد کسب کنی، اگه منتظری از همون اول پول سمتت بیاد سخت در اشتباهی.

اول باید دونه بکاری، به دونه رسیدگی کنی و حال زمیتتو و دونه ات رو خوب نگه داری و بعد انتظار محصول خوب داشته باشی.

اون بخش از زندگی معمولی شروع شد، خوب ادامه پیدا کرد و آخرش گند خورد. اون سال من یه کار جدیدی که شروع کردم برگزاری تور بود. تورهای کار آفرینی میبردم ولی به صورت شاد.

که توی یکی از همین تورها یه آدم نخاله پیدا شد که تمام تلاششو کرد زیر آب من رو توی شهرداری بزنه و خداروشکر موفق هم شد و من از شهرداری اخراج شدم و دوباره افسرده شدم.

یه منشی هم داشتم توی شهرداری که اونم رفت اداره کار شکایت کرد و یه جریمه هم اونجا دادم.

یه چند وقتی سالم خوب نبود، دوباره برگشتم خونه اول، بدون دفتر و بیکار.

ولی من هیچوقت اهل تسلیم شدن نبودم.

یه روز بلند شدم رفتم دنبال سالن گشتم، ۲ تا سالن پیدا کردم  
یه سالن توی قلحک بود یه سالن توی پاسداران. اینبار رفتم جاهای  
خوب تهران سالن بگیرم. آروم آروم شروع کردم به تبلیغات، خودم  
هم پوستر چاپ می کردم، هم پوسترها رو به دیوار می چسبوندم،  
هم کار ثبت نام و انجام می دادم و....

خلاصه اینبار دیگه منشی نگرفتم. چون هم پول نداشتم و هم  
ترسیده بودم که نکنه شکایت کنه...

یه چند ماهی داشت اوضاع خوب می شد و همه چی خوب پیش می رفت  
و داشتم آروم آروم به درآمد می رسیدم، تقریباً هر برنامه‌ای که داشتم  
میانگین ۳۰ نفر میومدن البته فکر کنم ورودی نفری تقریباً ۵ تومن  
بود. در هفته ۲ روز برنامه داشتم، یک روز قلحک و یک روز پاسداران.  
خلاصه همه چی خوب بود تا اینکه یه روز یه خانمی اومد سمینار و  
گفت من از اجراتون خوشم اومده و میخوام ازتون حمایت کنم.  
منم کلی ذوق کردم و رفتیم کلی جلسه گذاشتیم و تصمیم گرفتیم  
یه دفتر اجاره کنیم البته با پول اونها...

اوایل همه چی خوب بود.

ولی از یه جایی به بعد من دیدم بیشتر داره بهم استرس وارد می  
شه چون آروم آروم توقع اونها از من داشت می رفت بالا و من باید  
برای اونها پول تولید می کردم و بزرگترین چیزی که داشت من و  
آزار میداد این بود که اونها فقط پول واسشون مهم بود ولی من  
عاشق اینکار بودم و پول اصلاً اولویت اولم نبود.

**قانون نوزدهم** اگه هدف اولت پول باشه خیلی موفق نمیشی، چون بیشتر آدمهارو شبیه به پول می بینی. پس کاری که باید کنی اینه که اول عاشق رویات باشی و به این ایمان داشته باشی که پول نتیجه درست تلاش کردتته.

در کل همکاری با این آدم ها فقط اوایلش خوب بود بعد فهمیدم دفتری که اجاره کردن مسکونیه و هر روز از شهرداری میومدن و کلی تهدید می کردن و مجبور بودیم بارها بریم شهرداری و تعهد بدیم.

روزهای پر از استرس شروع شد و دقیقا وقتی استرس زیاد میشه کارایی میاد پایین. مخصوصا کار من که کلا با حال خوب بود. تا اینکه اون روز عجیب فرا رسید.

یه روز رفتم دفتر و دیدم در باز نمیشه و نگران شدم. بعد که زنگ زدم دیدم کسی جوابمو نمیده بعد یه پیامک اومد که ما قفل و عوض کردیم. لب تاپم و کتابخونم و همه وسایلم تو اون اتاق بود. باز اومدم سرخونه ی اول

باز بی پول، بی لب تاپ و بی وسیله و خالی خالی و پر از نگرانی.

حتی روزهای آخر خواهر اون خانم به بهونه ی قرعه کشی از من سفته گرفت (مبلغش دقیق یادم نیست ولی حدود ۲ تا ۳ میلیون بود) که بعدا فهمیدم الکی از من سفته گرفتن که بعدا علیه خودم استفاده کنن و تهدیدم کنند.

نگم براتون، روزهای خیلی سختی بود. استرس، بی پولی، بی اعتمادی و .....

دوباره رفتم تو افسردگی .....

ولی یادت باشه

خدا همیشه واسه ی ما یه  
برنامه ی خوب داره.

**قانون بیستم** به تصویرسازی ذهنیت و واگویه هایت باور داشته باش.

درسته یه چند ماهی اذیت شدم ولی یه چیزی ته قلبم می گفت بابک تو از پیشش برمیای، بابک تو موفق میشی ...

**قانون بیست و یکم** مراقب گفتگوهای درونیتون باشید.

یادت باشه اگه عالم و آدم به تو بگن نمیتونی ولی خودت ، خودت و باور داشته باشی خدا هم قدرتمندتر کنارتی و کمکت میکنه. یه مدت بیکار بودم، که بعد دوباره نشستم فکر کردم که چکار کنم. خداییش من خیلی پوست کلفتم. فکر کنم حداقل ۲ ماهی گذشت تا دوباره روبراه بشم. ولی اینبار با استراتژی متفاوت.

باز شروع کردم دنبال دفتر کار گشتن.

اینبار پول نداشتم دفتر اجاره کنم، به همین خاطر رفتم میدون انقلاب و یه اتاق ۹ متری اجاره کردم که توی یه دفتر خیلی قدیمی

و پر از سوسک بود.

همه کار می کردم، از برگزاری تور بگیر تا برگزاری سمینار و حتی نزدیک به کنکور که می شد مشاوره ی کنکوری هم میدادم و یکی دوتا شرکت هم بودن که کارشون فروش تلفنی بود و فروشنده های خانم داشت و کار من این بود که صبح به صبح می رفتم و واسشون آهنگ می داشتم و بهشون انرژی میدادم (هفته ای یکبار). بعضی وقتا هم مجری برنامه های مختلف می شدم و یه مقدار بهم پول میدادن. صادقانه خیلی از این کارها رو یا رایگان انجام میدادم یا خیلی پول کم می گرفتم و نزدیک به ۲ سال هم تورها هیچ سودی واسم نداشت، چون هر بار یه اشتباهی می کردم و مجبور بودم بیشتر خرج کنم. خلاصه اونروزها مثل تراکتور کار می کردم و اصلا هم خسته نمی شدم و دقیقا یکسال به همین منوال گذاشت تا اواسط سال ۹۱ و زمان تمديد قرارداد دفتر رسید و من هم چون اجاره ندادم توی این یکسال و صاحبخونه از پول پیش من کم می کرد، آخر سال دیدم هیچ پول پیشی واسم نمونده.

یه شکست دیگه به شکست های من اضافه شد.

اینار افسرده نشدم چون یه روزنه نور می دیدم و سریع رفتم دنبال یه دفتر گشتم ولی اینبار دوست داشتم دفتری اجاره کنم که سالن همایش هم داشته باشه و کاری که کردم این بود که رفتم سرای محله شهرداری و یه سالن خوب پیدا کردم. به لطف خدا و به لطف خوب صحبت کردنم و اعتماد به نفس بالام تونستم یه اتاق اجاره کنم، سال ۹۱ سال خوبی بود.

چون سالن کنار دفتر ما بود تونستم بیشتر سمینار بذارم، هی سمینار رایگان می داشتم و از توش دوره و کارت طلایی ثبت نام می کردم،



خبر خوب که پول اجاره رو داشتتم درمیاوردم و اونسال چون پول خرید لب تاپ نداشتم از یه شرکتی که لب تاپ اجاره می داد با قیمت پایین یه لب تاپ اجاره کردم که خیلی نابود بود، چند ماه با لب تاپ اجاره ای کار کردم.

چون واسم سخت بود هر بار کیس کامپیوتر و بذارم زیر بغلم و برم سالن.

آروم آروم تور بردیم، سمینار گذاشتیم تا آذر ۹۱ رسید.

**قانون بیست و دوم** با هدفت و نرو ولی با مسیر هدفت و برو.

آذر ماه ۹۱ بود که یه دفعه از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم مسیر هدفم و عوض کنم. یه نگاه به چند سال گذشته کردم و دیدم همش دارم شکست میخورم. پس یه اشتباهی داشتم می کردم که نمیدونستم.

**قانون بیست و سوم** یه تکنیکی که الان به شاگردام پیشنهاد می کنم اینه که هر ماه روند پیشرفتت و آنالیز کن و بین داری خوب پیش میری یا نه؟

اون سالها من یه مربی نداشتم که کنارم باشه و کوچم بکنه و بتونم ازش هر ازگاهی راهنمایی بگیرم و بهم بگه داری اشتباه میری جلو. یه جورایی مجبور بودم همه چی و خودم تجربه کنم.

تا اینکه اون شب طلایی رسید و یه ایده ی طلایی تر

رفتم جلوی آینه نشستم و به خودم گفتم بابک یه چیزی و قبول کن و اون آینه که اوضاع خوب نیست و این سبکت جواب نمیده.

**قانون بیست و چهارم** اگه کسی داره بهتر از تو جواب میگیره چیزی بلده که تو بلد نیستی.

اونشب تصمیم گرفتم به کسی زنگ بزنم که سال ۸۳ استارت حرکت من با اون خورده بود. به دکتر حلت زنگ زدم و گفتم می شه من برای شما سمینار بذارم.

یعنی من بشم برگزارکننده دکتر موافقت کرد همون شب حق سخنرانی دکتر و به حسابشون با کلی ذوق ریختم انگار نه انگار که داشتم پول می دادم، انقدر ذوق داشتم که انگار داشتم به حساب خودم پول میریختم.

فرداش رفتم دنبال سالن، مجوز و تبلیغات و .....

کلی انرژی داشتم، انگار میدونستم همه چی عالی پیش میره. یادم اون روزها بهترین جای تبلیغات روزنامه همشهری بود. یه کادر کوچیک تقریبا یک میلیون بود.

خلاصه با قرض پول تبلیغات و استاد حلت جور شد. کلی تبلیغات کردیم.

اونروزها دفتر نمیرفتم چون تلفن نداشتیم، توی تبلیغات تلفن خونه رو دادم و از صبح تا عصر فشرده تلفن جواب میدادم با کلی کارهای خلاقانه تلفن ها رو جواب می دادم که هیچ شماره پشت خط نمونه و کسی و از دست ندم.

استقبال عالی بود...



**قانون بیست و پنجم** شعله های درونت رو بگذار شعله  
ور بشود.

از همان موقع باورم این بود باید خود ساخته بود، خوشحالم بعد  
از مدت ۱۰ سال تونستم نویسنده ۸ جلد کتاب خودساخته ها باشم،  
اگر دوست داری بیشتر راجع به کتاب خودساخته ها بدونی به لینک  
زیر مراجعه کن

<https://bahmankhah.com/?p=24483>



اونروز آقای حلت کلی از من تعریف کرد و من هم با اجازه دکتره ۳  
دقیقه سخنرانی کردم. مردم خیلی خوششون اومد.  
و یه اخلاق من که همتون می دونید ۴ تا قول میدم و ۵ تا عمل  
می کنم. اونروز روی سن گفتم هر کسی امروز اومده سمینار فردا

یه سمینار ۲ ساعته مهمان من توی همون سالن ۱۰۰ نفره خودم. با سخنرانی خودم.

فردا کلی آدم اومد و پای مردم به اون سالن باز شد. فرمول جواب داد.

یه سمینار دیگه هم برای دکتر حلت برگزار کردم و اسفند ۹۱ بالاخره ۱۰ میلیون تو حساب من موند و مال خودم بود.

و من اولین سالی بود که اون سال و با سود تموم می کردم. سال ۹۲ و ۹۳ سالهای بی نظیری بودن که خوبهش از چالشهش خیلی بهتر بود.

همون فرمول آقای حلت و روی دکتر فرهنگ و کلی اساتید دیگه پیاده کردم و من کنارشون صحبت می کردم تا آروم آروم خودم و بشناسونم.

## قانون بیست و ششم نور افکن خودتون رو روشن کنید.

کاری که من اواخر ۹۱ و ۹۲ کردم این بود که نور افکن خودمو روشن کردم.

میدونی وقتی نور افکت رو روشن میکنی خیلی بیشتر دیده میشی و باید برند شخصی خودتو قوی بسازی، خیلی خوشحالم و در پوست خودم نمی گنجم، اولین کتابی که نوشتم در زمینه برندسازی شخصیت بود. یک کتاب کاملا متفاوت و فوق العاده کاربردی با دو تا دفترچه همراه برنامه ریزی روزانه هست.

<https://bahmankhah.com/?p=8620>

وقتی برای اساتید بزرگتر سمینار می گذاشتم و کنار اونها سخنرانی می کردم خودم هم دیده می شدم.  
۹۲ و ۹۳ سالهای خیلی خوبی بود نه اینکه فکر کنی اتفاقات بد نیفتاد، شکست جزئی از مسیر موفقیتیه.  
ولی این ۲ سال دونه هایی که کاشتم داشت محصول می داد.  
این ۲ سال کلی سمینار تهران گذاشتم، یه جورایی تهران رو ترکوندم مخصوصا ۹۳ و اوایل ۹۴. حتی یادمه روزی که عباسمنش دعوتم کرد تولدش بهم گفت بابک تهران رو ترکوندی.



## قانون بیست و هفتم

اگه میخوای بزرگ باشی با بزرگان بگرد.

یه چیزی که تو این سالها خیلی به من کمک کرد و اعتماد به نفسمو برد بالا شرکت توی سمینارهای خارجی بود. از برایان تریسی بگیر تا دیوید توماس، باب هوی، کوین کلی، پروفیسور مک دونالد، نیک ووچیچ و دهها سخنران دیگه. اینم بگم اولین سمینار خارجی که رفتم سال ۸۶ یا ۸۷ بود اگه اشتباه نکنم که پول نداشتم. ولی باید اون سمینارها رو میرفتم نه به خاطر سمینار. بیشتر به خاطر جو سمینار و دیدن آدمهای ثروتمند بود. اون روزها با اینکه پول نداشتم خیلی قدرتمند زنگ میزدم و گفتم من چند نفر بیارم خودم رایگانم. البته بگم من یه تیر انداختم که یا می گرفت یا نمی گرفت. که خوشبختانه گرفت و فکر کنم ۳ نفر رو بردم و خودم رایگان رفتم و آروم آروم پام توی سمینار باز شد. توی اولین سمینار بیشتر به جای گوش دادن کارت ویزیت و شماره جمع می کردم. نمیدونم چرا ولی ذوق داشتم. مثل بچه ای که شکلات دوست داره و الان توی یه شهر شکلاتی رها شده و کلی ذوق داره. سمینار اول کلی شماره نزدیک ۸۰۰ تا شماره جمع کردم. چند ماه بعد یه سمینار خارجی دیگه بود که توسط یه برگزارکننده دیگه برگزار میشد که باز من دوست داشتم برم و پول نداشتم و این سمینارها قبل از سال ۹۱ دقیقا توی همون روزهای شکست من بود.

اینبار یه فکر دیگه به ذهن من رسید.  
زنگ زدم گفتم من ۸۰۰ تا تلفن دارم که توی سمینار قبلی شرکت  
کردن و جز پولداران و پیشنهادم این بود که من ۸۰۰ تا تلفن رو  
میدم و شما ۳ تا بلیط به من بدید.  
که یادمه اون سمینار رو خودم با یه بلیط رفتم و ۲ تا بلیط رو فروختم  
و تقریبا ۳۰۰ هزار تومان سود کردم و آروم آروم به روشهای مختلف  
میرفتم سمینارهای خارجی و با آدمهای قدرتمند ارتباط میزدم.  
خوب بریم سراغ داستان خودمون  
سال ۹۴ واسه من سال پرواز بود....  
سال ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۸ و خلاقیت های کرونایی





دوستان عزیزم

من **بابک بهمن خواه** هستم

کارآفرین

سخنران در حوزه برندسازی شخصیت

موسس بستنی حال خوب

نویسنده ۹ جلد کتاب

سخنرانی در ۳۵ شهر و استان کشور

مبتکر مدرسه ی موفقیت به صورت آنلاین

و برگزار کننده بیش از ۴۰۰ تور موفقیت در ایران

روانشناسی می خونم، mba و dba

اینا رو نگفتم از خودم تعریف کنم

فقط گفتم بدونید که مریبتون کلی شکست خورده که الان موفق شده.

**قدرتمندکنارتونم**



عقب بیوفت

ولی عقب نکش

